

غیر منتظره او نبود، بلکه هیجانی عمیق و فراوان و عجیب بود که در لحن صدای او و در قیافه اش هویدا بود و بکلی بامفهوم ساده و بی‌اهمیت کلماتی که بر زبان رانده بود مغایرت داشت و انگهی لهجه دلپذیر محلی من که او با آن سخن گفته بود و طریقه خطاب او که مرا فوراً بنام صدا کرده بود، مرا بشدت مجذوب این زن جوان کرد. بلافاصله دریافتم که او این جاذبه را در مورد من تعمداً بوجود آورده است، اما هدف او از این کوشش و نقشه کشی چه بود؟ این رازی بود که هنوز برای من مجهول بود.

جواب دادم:

– همینطور است. فکر میکنم امشب جداً کنسرت موقوف شده باشد، زیرا بطوریکه میگویند همکار موسیقیدان کور بیمار شده و بهمین مناسبت موسیقیدان نیز عذر خواسته است.

– در اینصورت او حتماً از این جا خواهد رفت؟

شاید دیگر در اینجا موزیک نیز نزنند.

صدای گرم او ناگهان لرزان و مضطرب شده

بود، و در چشمان قشنگش برقی میدرخشید که بنظر من عجیب میآمد. گفتم:

– خیلی متأسفم، خانم. من هیچ اطلاع صحیحی

در این باره ندارم.

اما حس کردم که این حرف من قدری تند بود،

برای حفظ نزاکت، با لحنی صمیمانه پرسیدم:

– شما موسیقی را خیلی دوست دارید؟

سؤال من بیجواب ماند ، زیرا مثل این بود که خانم ناشناس اصلاً در اینجا نیست . با دقت به بیرون پنجره نگاه میکرد و ترکیب سحرآمیز و بدیع نور ماه و سپیدی برف را می‌نگریست . اما در آنجا نیز نگاهش از روی این زیبائیه‌ها میلغزید و جائی بند نمیشد . چند لحظه با خاموشی گذشت . ناگهان زن روی بسمت من کرد و پرسید :

– گفتید : «همکارش» مریض شده ؟

– این حرفی است که من چند دقیقه پیش از دهان یکی از آقایان مجلس شنیدم . این آقا طوری صحبت کرد که معلوم بود این همکار را مردی میدانست . اما من شخصاً خیال میکنم که او اشتباه کرده و وی دختر جوانی است .

خانم ناشناس پیشانیش را بشیشه پنجره چسبانید تا ظاهراً منظره برف و مهتاب را بهتر ببیند ، ولی منظور واقعی او این بود که صورتش را در این لحظه از من بپوشاند . دوباره چند ثانیه خاموش ماند . سپس با صدائی آهسته‌تر ولرزاتر از پیش گفت :

– من در اینجا بکلی تنها هستم . هیچ دوستی و آشنائی ندارم . نمیدانم در چنین وضعی شما درباره من چه فکر میکنید؟ ... نه ، شما نه ! میدانم که شما مثل دیگران درباره من بیدی قضاوت نمیکنید . وانگهی ، بمن گفته‌اند که شما صاحب اولاد هستید . کسی که پدر باشد ، نسبت بدیگران باسانی فکر بد نمیکنند .

لحن او فوق‌العاده تلخ و نومیدانه بود . آهسته

گفتم :

– خانم ، آرام باشید . بیجهت خودتان را ناراحت نکنید . اگر کاری از دست من برمیآید ...

حرف من با سر و صدای کسانیکه برای دیدن برف بایوان رفته و بعد از تماشای این منظره راضی و خوشحال برگشته بودند قطع شد و ما برای اینکه بهانه تازه‌ای بدست بدگویان نداده باشیم با عجله از هم جدا شدیم . يك لحظه بعد صاحب مهمانخانه بسالن آمد و رسماً معذرت آقای «تسوانه» موسیقیدان را که بعلت بیماری همکارش از اجرای کنسرت امشب عذر خواسته بود بما ابلاغ کرد . ضمناً از طرف خودش ، با لحن دلسوزی بما گفت :

– مرد بیچاره خیلی ناراحت است ، زیرا بدون این کنسرت نمیتواند کرایه اطاق مهمانخانه کوچکی را که قبلاً در آن اقامت داشته و قیمت غذاهای خودش را بپردازد و در عین حال ، عزت نفس او نیز اجازه نمیدهد که این موضوع را بروی خودش بیاورد .

خانمها از این حرف مدیر مهمانخانه جداً متأثر شدند ، و از من تقاضا کردند که هرطور هست بسراغ موزیسین کور بروم . یکی از شاگردان برجسته کنسرواتور آرمیلان نیز داوطلب شد که بجای همکار بیمار او باوی در کنسرت شرکت کند .

من و آن پسر جوان با حرارت تمام برای دیدار موزیسین کور براه افتادیم . سنیور «تسوانه» موسیقیدان نابینا ، مارا باحقیقتشناسی تمام پذیرفت و مدتی با ادب صحبت کرد . لحن صحبت او جدی و فوق‌العاده باتراکت و توأم

با شخصیت برجسته‌ای بود. هر چند سعی میکرد فروتن و متواضع باشد، ولی عزت نفس او از خلال تمام گفته‌ها و حرکاتش پیدا بود. با ما به ایتالیائی ادیبانه‌ای صحبت میکرد که با طرز گفتگوی محلی ما قدری تفاوت داشت. حالت او با توجه به وقار و متانتی که در حرکات و سخنان خود داشت بسیار غم‌انگیز بود، ولی هر وقت که دست وی به کلاه پربرف دوست من که با گیجی روی میز گذاشته بود برمیخورد، عکس‌العمل موزیسین خنده‌آور میشد، زیرا وی احساس برف میکرد و درعین حال نمیدانست این برف تابستانی را بچه حمل کند!

از اطاق پهلوی موزیسین، گاه‌بگاه صدای سرفه دختر خانم جوانی که نتوانسته بود در کنسرت او شرکت کند و ظاهراً دختر یا برادرزاده‌اش بود بگوش ما میرسید. دری که بین دو اطاق بود نیمه‌باز بود، و از شکاف آن نور ضعیفی بداخل اطاق موسیقیدان میتافت که برای او زیاد و برای ما کم بود. اندکی بعد دختر جوان خودش مارا صدا زد و تقاضا کرد چراغی را که در اطاقش بود روشن کنیم. صدای او که بالهجه دلپذیر و خاص و نیزی توأم بود مرا مجذوب خود کرد. وقتیکه خودش را در تختخواب دیدم، بیشتر مجذوب شدم زیرا قیافه او شباهت فوق‌العاده‌ای با چهره ظریف و رنگ پریده خانم «فدله» داشت. دخترک، بالحنی آمیخته بناراحتی و تأثر، بما گفت:

— من پدرم را بدست شما میسپارم. حس میکنم که شما هر دو، آقایان خوش قلب و مهربانی هستید.
سپس سرش را کمی از روی بالش بلند کرد و بمن

اشاره کرد که بدو نزدیک شوم. وقتیکه کنار بسترش نشستم، آهسته از من پرسید :

– از این سؤال خودم معذرت میخواهم. آیا در این حوالی دختر خانمی را از اهل ونیز که با من شباهت داشته باشد میشناسید؟

– بلی. اسمش « مادام فدلّه » است.
– درست است. میخواهم خواهش کنم که برای خدا، نگذارید او با پدر من صحبت بکند. نه فقط از شما تقاضا میکنم، بلکه التماس میکنم. استدعایم این خواهش مرا بپذیرید. اگر حاضر نشد حرف شمارا قبول کند، باو بگوئید که بخاطر من این تقاضا را گردن نهد. بگوئید بخاطر « لیزتا » این خواهش را قبول کن. بگوئید که بهر حال، حالا این کار را نکند. حتما حالا این کار را نکند.

پیدا بود که دخترک حاضر بتوضیحی بیشتر ازین نیست، زیرا درمقابل نگاه پرسش آمیز من خاموش ماند. وقتیکه از اطاق موزیسین کور رفتم، پیش خودم فکر میکردم که چطور میتوانم از راز معمای غم انگیز و تلخی که ساعتی پیش در سخنان « فدلّه » و چند لحظه قبل در حرفهای « لیزتا » حس کرده بودم پرده بردارم حتی در ته دل متأسف بودم که چرا بی جهت در این جریان دخالت کرده ام.

جمعیت تالار زیاد نبود، زیرا در این هوای سرد و برف آلود، مسافرین «راویتسا» مهمانخانه دیگر این محل، جرئت بیرون آمدن از هتل خود را نکرده بودند. «مادام فدلّه» از اهل شب در گوشه تاریک همیشگی خودش خنود

و در صندلی راحت فرورفته بود. نگاه خود را بطور ثابت به موزیسین کور دوخته بود، ولی رفتاری که ناشی از خیال نزدیک شدن بدو باشد نشان نمیداد.

در ملاقات کوتاه من با موسیقیدان، و در طول راهی که برای آمدن بتالار کنسرت با هم طی کردیم، درباره موسیقی با او صحبت کردیم و درین گفتگو بود که من حس کردم موسیقیدان کور نسبت بهنر خود، یعنی نسبت بموسیقی، حس پرستش عمیق و صمیمانه‌ای دارد که تا حد تعصب بالا رفته است. با این همه خود او موسیقیدان بزرگی نبود و بسیاری از قطعاتی نیز که در آن شب برای نواختن انتخاب کرد قطعات درجه اول نبود. معه‌ذا حاضرین که از بدبختی او متأثر شده بودند با سکوتی احترام آمیز به آهنگ‌هایی که او مینواخت گوش کردند.

اما موزیسین این خبط را کرده بود که برنامه اش بسیار طولانی بود و شاید خیال میکرد که دیگران نیز همه همان درجه احترام و علاقه‌ای را نسبت به موسیقی دارند که خود او دارد. بعد از ساعتی عده‌ای از حاضرین آهسته و بی سرو صدا بیرون رفتند تا دوباره منظره مهتاب را روی برفها تماشا کنند و عده‌ای نیز برای بازی بیلیارد بتالار مجاور رفتند. آنهایی که مانده بودند نیز غالباً خمیازه می کشیدند.

نمیدانم در جریان قطعه پنجم یا ششم بود که « فدلّه » از جای خود برخاست و آهسته آهسته بکنار صندلی من، نزدیک پیانو، آمد. چندین بار با رنگی پریده‌تر از همیشه و چشمانیکه اثر تأثر و تلخی کشنده‌ای در نگاه آنها

هویدا بود ، به کسانی که از در بیرون میرفتند یا با هم صحبت میکردند نگاه کرد . من از وحشت اینکه بعد از اتمام قطعه ، وی بموسیقیدان نزدیک شود و با او حرفی بزند ، بخود لرزیدم زیرا هنوز طنین صدای التماس آمیز دخترک جوان در گوشم بود که مایوسانه میگفت : « خواهش میکنم ، التماس میکنم که نگذارید او با پدرم صحبت کند. » آهسته بسمت فدلّه خم شدم و بدو گفتم :

– سنیوریتالیزتا ، شما را سوگند داد که با موسیقیدان صحبت نکنید .

فدلّه سراپا لرزید . درقیافه او چنان تلخی و ناراحتی نمودار شد که بی اختیار گفتم :

– خانم ، من این حرف را بعنوان یک پیغام ساده بشما میگویم . این عین جمله ایست که او بمن گفته ، و خودم بکلی از معنی و مفهوم آن بی اطلاعم .

« فدلّه » آهسته ، و بالحنی تند و شتاب آمیز ، گفت :

– بسیار خوب . با او حرفی نمیزنم . اما فراموش نکنید که شما بمن بیش از لیزتا ، قول همه گونه مساعدت و همراهی داده اید .

در این لحظه موسیقیدان نابینا پایان قطعه پر سرو صدا و مجلل خود رسیده بود . از جا بلند شد و خواهش کرد که یکی از حاضرین ، وظیفه جمع کردن کمکهای را که شنوندگان مایل باشند باو بکنند بعهده گیرد . من از روی صندلی خود حرکت کردم که این کار را بعهده گیرم ، اما در این لحظه « فدلّه » از من تقاضا کرد که به موسیقیدان بگویم خانمی پیشنهاد میکند که کنسرت را

بایک قطعه آواز بیایان برساند ، و بعد از آن قطعه ، پول جمع کنند. من در قبول این پیشنهاد او مردد ماندم . ولی «پرینا» برادر دختر خانمی که از اول شب ، چشم از روی «فدله» برنمیداشت فرصتی را که برای اظهار خدمت باین خانم زیبا بدست آورده بود ، مغتنم شمرد و با عجله این پیشنهاد را برای موسیقیدان تکرار کرد . موسیقیدان با همان قیافه پروقار و جدی خود این پیشنهاد را با گرمی استقبال کرد و نفسی عمیق کشید، مثل اینکه میخواست از راه هوا بفهمد که این خانم هنرمند در کدام قسمت سالن است . « فدله » در گوش من گفت :

– مایلید قطعه « آهنگ کلیسا » را بنوازید؟

بدو گفتم که من این قطعه را خوب نمیدانم و بهتر هم هست که من موقع آواز خواندن او در کنسرت شرکت نداشته باشم . لحظه‌ای خاموش ماند و سپس گفت :

– اشکال ندارد . خودم هم میخوانم و هم میزنم. در ضمن آنکه وی دستکش های خود را از دست بیرون میآورد ، من موسیقیدان را از جا بلند کردم و مخصوصاً در فاصله ای نسبتاً دور از پیانو نشاندم . شنندگان و حاضرین که غالباً از تالار بیرون رفته بودند ، مثل آنکه باد این خبر را بگوششان رسانده باشد همه دوباره به سالن هجوم آوردند تا آواز این خانم زیبای ونیزی را بشنوند .

در عرض چند لحظه تالار مجدداً پر شد و این بار حتی کارکنان مهمانخانه هم در سالن جمع آمدند ، بطوری که عده‌ای پیرامون موسیقیدان نشستند و صدلی او را

احاطه کردند همه با علاقه و تحسین ، چشم به خانم ناشناس دوخته بودند . اما هیچکس نمیدانست که واقعاً آواز او به اندازه چهره خودش دلپذیر خواهد بود یانه .

زن جوان پشت پیانو نشست و من در فاصله کوتاهی از او ، کنارش ایستادم . شاید بدلیل همین نزدیکی ، فقط من بودم که متوجه لرزش عصبی دستهای ظریف او شدم و فشاری را که با دندانهای خود به لب زیرینش میآورد احساس کردم .

پیش از آنکه بنواختن آهنگ پردازد ، بسمت او خم شدم و آهسته گفتم که اگر مایل باشد شاگرد کنسرواتوار حاضر است این قطعه را بنوازد اما او سر خود را بعلامت نفی تکان داد و بلافاصله خودش بنواختن پیش درآمد آهنگ پرداخت .

بدون آنکه مبالغه کرده باشم ، باید اعتراف کنم که بسیار خوب میزد و شاید هنر او هم از موسیقیدانان کور و هم از شاگرد کنسرواتوار بیشتر بود پیش از آنکه پیش درآمد را تمام کند ، با چهره‌ای پریده رنگ و نگاهی تلخ ، اما حاکی از تصمیم جدی ، بمن نگر بست . مثل آن بود که میخواهد بپرسد : « چطور است ؟ »

گفتم که قطعه پیش درآمدی که او نواخت بسیار خوب بود ، اما دلم میخواست که میتوانستم لطف و جاذبه دلپذیر و غم‌انگیز و دلنشین آواز او را که در این لحظه شروع شد برایتان تشریح کنم ، زیرا اگر چیزی در هنر او عالیترا از آهنگش بود ، این آواز دلکش و ظریف بود که گوئی یکدنیا غم و نومیدی و در عین حال هیجان و شور در

خود پنهان داشت .

وقتی فدلّه با صدای پر موج و صاف خوش آهنگ خود بخواندن آواز غم‌انگیز خویش پرداخت ، در سراسر تالار ناگهان سکوتی عمیق حکمفرما شد و همه با حال تحسین و جذبه، بدین آواز غم‌انگیز و لطیف گوش فرادادند. خانم ناشناس با صدائی که کم کم اوج میگرفت، خواند : « ای خداوند ، مگر نمی‌بینی من چقدر بدبختم ؟
بغم من ترحم کن ... »

نگاه من ، نمیدانم چرا ، بی‌اختیار بچهره موسیقیدان نایینا افتاد و او را دیدم که با توجهی خاص و غیر عادی ، بدین صدا گوش فرا داده و دهانش نیمه باز مانده بود. « فدلّه » که اکنون آواز او با هیجانی شدید و پراضطراب در آمیخته بود میخواند :

« اگر این ناله من در آسمان بگوش ، و من رسید ، خواهش مرا بپذیر و خشم خود را از من باز گیر ... »
ناگهان موسیقیدان را دیدم که بسمت راست خم شد و با قیافه‌ای فشرده از همسایه خود آهسته چیزی پرسید و همسایه او نخست به فدلّه نگاهی انداخت و بعد سؤال او را که پیدا بود مربوط بدین خانم است جواب گفت . در این لحظه « فدلّه » با صدائی که باوج هیجان و اضطراب رسیده بود میخواند : « ای خدا ، مرا که درین دنیارنج میبرم ، دیگر در آن دنیا گرفتار آتش جاودان مکن . »

« لا اقل در آنجا ، بمن نگاه ترحمی بیفکن ... »
هنوز طنین آخرین کلمه او خاموش نشده بود که موسیقیدان ، با قیافه‌ای که از فرط رنگ پریدگی بچهره

مرده‌ای شباهت داشت بایک جست از جای بلندش دو دستهارا در جهت مخالف پیانو بلند کرد و حرکت داد ، چنانکه گوئی میخواست راهی از میان جمعیت برای خود باز کند. همه حاضرین نگاه بسوی او دوختند و چندین نفر با خشم گفتند : « هیس ! » و او را مجبور کردند که دوباره بجای خود بنشیند . اما درین لحظه « فدلہ » بکلی اختیار اعصاب خود را از دست داد . چند لحظه در هم آهنگی پیانو با آواز اشتباه کرد ، سپس آواز او زیرو بم غیر عادی بخود گرفت و اندکی بعد ناگهان چهره خود را با دودست پوشانید و دیگر نه پیانو زد و نه آواز خواند .

آهسته گفتم :

ادامه بدهید . شہامت داشته باشید .

بی اینکه دست از روی صورتش بردارد ، با لحنی شبیه گریه ، جواب داد :

— نمیتوانم . نمیتوانم . از طرف من از همه معذرت بخواهید .

ناچار با صدای بلند بحاضرین گفتم :

مادام فدلہ خیلی متأسف است که حالش خوب نیست ، و دیگر نمیتواند با آواز خود ادامه بدهد .

تا چند لحظه بعد از صحبت من ، حضار که هنوز مجذوب این آواز بودند ، با حال تردید بهم نگاه کردند . چند نفر از آنهایی که پیرامون موسیقیدان نایینا نشسته بودند نیز نظر های معنی داری بیکدیگر افکندند ، زیرا همه بطور غریزی احساس کرده بودند که بین رفتار کور و ناراحتی خانم آواز خوان ارتباط نزدیکی وجود دارد . چند ثانیه

بدین ترتیب تالار غرق در سکوت باقی ماند ، سپس عده‌ای از شنوندگان بکف زدن پرداختند و ناگهان غریو کف زدن در سراسر سالن برخاست و طنین این صداچنان شدید بود که چهلچراغها و پنجره های تالار را بلرزه انداخت . چند تن از خانمها ، با اشتیاق و علاقه تمام بنزد « فدلّه » رفتند تا او را کمک کنند و با اصرار تقاضا کردند که یک گیلاس مشروب بنوشد یا باطاق خودش برود و استراحت کند . فدلّه هیچکدام از این پیشنهادهای را نپذیرفت ، ولی با حرکت سر و نگاه از همه صمیمانه تشکر کرد . مثل این بود که از دهان او هیچ صدائی بیرون نیامد . تنها کاری که توانست بکند این بود که هیاهو را ترك کند و در کنار پنجره روی صندلی راحتی بیفتد .

برای اینکه در کنار او بمانم ، از پرینا تقاضا کردم که وظیفه جمع آوری صدقه را قبول کند . او ظرفی برداشت و براه افتاد و از گوشه و کنار ، بارانی از پولهای نقره و اسکناس بسوی او باریدن گرفت . موسیقیدان با هر صدای سکه‌ای که میشنید ، سر را بطرف صاحب سکه برآورد و چپ حرکت میداد و تشکر میکرد .

« فدلّه » از آن نقطه‌ای که نشسته بود ، با دقتی عجیب کمترین حرکات موسیقیدان را تعقیب میکرد . پرینا نزدیک شد ، اما مردد بود که آیا زوی نیز تقاضای صدقه‌ای بکند یا خیر . « فدلّه » با سر بدو اشاره کرد که جلوتر بیایید ، و وقتی که وی به مقابل او رسید ، انگشتی گران بهائی را که در انگشت داشت بدر آورده و در بشقاب افکند . در ظرف بقدری پول جمع شده بود که قبلا حتی

ده يك آن نیز انتظار نمیرفت . وقتیکه جمع آوری صدقه تمام شد ، موسیقیدان برجای ایستاد و با لحنی پروقار و جدی گفت :

از همه حاضرین محترم صمیمانه تشکر میکنم و تقاضا دارم که وجوه جمع آوری شده را عینا به صلیب احمر «مارسی» برای معالجه بیماران کور بفرستند . من خودم بیکشاهی از این پولها دست نخواهم زد .
وقت گفتن جمله اخیر ابروها را با حرکتی که نشان غرور بود جمع کرد و دو بازوی خود را در فضا حرکت داد .

« فدلہ » هیچ تعجب یا خشمی از خود نشان نداد . فقط با همان دقت عجیب و سماجت آمیز بنگاه خود بقیافه بیرنگ و چشمان خاموش موسیقیدان ادامه داد . پرینا ، پسر جوانی که پولها را جمع کرده بود ، دردنباله سخنان موسیقیدان گفت :

– سنیور تسوانه ، علاوه بر پول و اسکناس يك انگشتی هم در اینجا هست .

نایینا دست دراز کرد و درمیان سکه ها بجستجو پرداخت و انگشتی را پیدا کرد . چند لحظه آنرا میان دوانگشتش چرخاند و زیرو رو کرد ، سپس بجای خود انداخت و با لحن خشم آلود گفت :

– این انگشتی را هم قبول نمیکنم . مال هر خانمی هست بخودش برگردانید . خیال هم میکنم که خودش هنوز در اینجا حاضر باشد . اینطور نیست ؟

هیچکس جوابی نداد . موسیقیدان دوباره پرسش

خود را تکرار کرد. آنوقت « فدلّه » به پرینا اشاره کرد که بگوید « خیر » و او هم اطاعت کرد. موسیقی‌دان کور که فهمید صاحب انگشتری در آنجا نیست، روبه حاضرین کرد و گفت :

خواهشمندم یکی از آقایانی که با من در اجرای کنسرت همراهی کردند، قبول زحمت کنند و این انگشتری را فردا بصاحب آن برگردانند. فعلاً وظیفه من اینست که از زحماتی که ایشان امشب کشیدند و همه گونه با من مساعدت و لطف کردند تشکر کنم.

سپس بازوی خود را بیکی از حاضرین داد و همراه او پشت پیانو رفت و قطعه‌ای را بعنوان تشکر نواخت که حاضرین را برای فرار از شنیدن يك قطعه دیگر، بخروج از سالن واداشت. وقت رفتن، همه بین خود بتفسیر اتفاقی که روی داده بود پرداختند. فقط چهار نفر تا آخر مجلس پیرامون موسیقیدان و پیانو باقی ماندند که عبارت بودند از : مادام « فدلّه »، شاگرد کنسرواتوار، پرینا، و من. موسیقیدان، پیش از اتمام قطعه خود، دست از نواختن برداشت و گفت :

– مثل اینست که هیچکس در سالن نیست. آیا نزدیک من کسی هست ؟
جواب دادم :
– بلی من اینجا هستم .
گفت :

– آه ! شما همان آقای ونیزی هستید. امشب من با شما در اطاق خودم قدری با سردی صحبت کردم. اجازه

دهید اقلا بشما یکنفر توضیحی داده باشم تا لااقل یکنفر درد دل مرا شنیده باشد .

وضع من خیلی ناراحت کننده بود، زیرا موسیقیدان خیال میکرد من تنها هستم ، در صورتیکه سه نفر دیگر ، من جمله خانه فدلہ در آنجا حضور داشتند .

با اصرار تمام سعی کردم بموسیقی دان نایینا بقبولانم که من اصلا از او گله ای ندارم و توضیحی نمیخواهم . ولی او در نظر خود پافشاری داشت و از طرف دیگر، خانم جوان با زبان خاموشی ، با نگاههای نومیدانه و حرکات دست های خود ، بمن بالتماس اصرار میکرد که بگذارم او حرفش را بزند . ناچار نگاهی پرمعنی بدو جوان همراه خودم افکندم که شاید خودم در آن لحظه مفهوم آنرا نفهمیدم ، ولی آنها فهمیدند و هر دو ، با عدم رضایت دور شدند و ما را تنها گذاشتند .

موزیسین ، وقتی که مرا حاضر بشنیدن در دلد خودش احساس کرد ، گفت :

– آخر من نمیتوانستم پولی را که «او» برای من تحصیل کرده بود قبول کنم . آن خانم که آواز میخواند ، برادرزاده منست و این منم که او را تربیت کردم و با موسیقی آشنا ساختم . منم که با استعداد آواز و موزیک دراو پی بردم و او را تابدین حد رساندم . اما او بمن خیانت کرد و مرا تنها گذاشت .

هنگام شنیدن این سخنان ، فوق العاده رنج میبردم ، زیرا حس میکردم که شرکت من در چنین صحبتی خیانت نسبت بنفر سومی است که در آنجا حضور دارد . اما این

نفر سوم خودش با اصرار میخواست که این سخنان گفته شود، و در اینصورت کاری از من ساخته نبود. با این همه، این خانم رویش را بطرف پنجره کرده بود و ظاهراً به بیرون نگاه میکرد. کسانی که از خارج سالن، مراقب ما سه نفر بودند، با دیدن او قطعاً فکر میکردند که این خانم مشغول تماشای نور مهتاب در روی برفها است. اما خدایا، آخر چرا این زن جوان اصرار داشت که حتماً آنجا بماند؟ برای اینکه یکبار دیگر کوشش خود را بمنظور رفتن او از آنجا بکار برده باشم، آهسته دست بشانه او گذاشتم اما او نظر مرا فهمید و با سر اشاره منفی کرد. در اشاره او همان نیروی خاموشی احساس میشد که ساعتی پیش مرا بتعجب افکنده بود.

موسیقیدان چند لحظه خاموش ماند، شاید انتظار داشت که من از او سئوالی بکنم. اما چنین سئوالی نشد، و ناچار او خودش در دنباله حرف خویش گفت:

– این انگشتی هم که دیدید مال او بود. سابقاً من این انگشتی را بسیار عزیز داشتم. اما حالا نه. حالا دیگر برای من ارزشی ندارد. سخنش را بریدم و پیشنهاد کردم که او را باطاق خودش، که قطعا «لیزنا» در آنجا با بیصبری و اضطراب در انتظارش بود ببرم، بی آنکه حرکتی کند، جواب داد:

– بلی. بلی. مرا بآنجا ببرید. اما قبلاً اجازه دهید حرفم را تمام کنم. آقا، مدت دوازده سال من مافوق سختی ورنجی را که یکنفر در روی زمین میتواند تحمل کند بخودم هموار کردم، برای اینکه این دختر جوان

را که استعداد فوق‌العاده‌ای برای هنر داشت، يك هنرمند واقعی از کار در آووم و این دختر، از همان کودکی، اول در مقابل خدا، بعد مریم مقدس. تعجب نکنید آقا، هنرمندان حقیقی همیشه با ایمان هستند - بعد هم من، تعهد کرده و سوگند خورده بود که همه چیز را بخاطر هنر خود فدا کند و همینطور هم شد. هنوز بیست سال نداشت که يك هنرمند واقعی شده بود. در شهر ما، در اطراف، همه جا او را میشناختند و هر جا که انگشتان او روی پیانو میخورد، یا آواز لطیف او از حنجره اش برمیخاست، همه احساس میکردند که هنر بمفهوم حقیقی خود در آنجا در حال تجلی است. اما آقا، يك روز جوانی از آنجا گذشت. جوانی که قیافه زیبا داشت، اما هیچ چیز از هنر، از ذوق، از عظمت هنرمندان و افتخار آنها نمیفهمید. دخترک، يك دل نه صددل عاشق او شد. بخاطر عشق این جوان، هنرش را از یاد برد عهده‌ی را که با خدا داشت فراموش کرد. بعد هم مرا، بعد هم همه چیز دیگر را فراموش کرد. همه را کنار گذاشت و فدای این آدم کرد. قلب مرا، من پیرمرد را که فقط بخاطر او زندگی میکردم شکست، و هنوز آنچه کرده برایش کافی نیست، زیرا باز برای رنج دادن من به سراغ من آمده است. این رنجی که بمن داد کافی نبود. اما او خودش هم از این عشق گناهکارانه نصیبی نبرد. بخاطر يك مرد. همه چیز را زیر پا گذاشت، خودش را، هنرش را، خدا را، مرا. همه چیز را بخاطر این عشق فدا کرد. تازه حتی از آن مرد نیز توقع نکرد که برای همیشه با او زندگی کند. آن مرد حاضر باز دواج با او بود، اما دخترک حتی چنین توقعی نیز از او نکرد.

ولی آقا، بالاخره اگر در زمین عدالت نیست، در آسمان که عدالت هست. این دختر نیز بکیفر خود رسید، زیرا اندکی نگذشت که آن مرد مرد. بله آقا، در آسمان لااقل عدالتی هست، و این مرد میبایست بچنین مجازاتی برسد.

زن جوان، که از اول مجلس خاموش مانده بود، دیگر طاقت نیاورد. دستها را با حال التماس بهم متصل کرد و ناله کنان گفت:

— اوه! خدایا! نه. این دیگر صحیح نیست.

درست نمیتوانم بگویم که درین لحظه چه اتفاق افتاد. شاید هر کس دیگر هم جای من باشد، نتواند حالت عجیب موسیقیدان رادر موقع شنیدن این صدا تشریح کند. اینقدر میدانم که موزیسین نابینا، ناگهان فریادی مرگبار از دل برکشید و بر زمین افتاد، و ازین فریاد عده زیادی بدرون سالن دویدند و او را نیمه هشیار و نیمه مدهوش، از تالار بیرون بردند.

دراین کشاکش، کسی متوجه فدله نبود. وی از این فرصت استفاده کرد و با لحنی تضرع آمیز، از من تقاضا کرد که او را فوراً بهوای آزاد و گوشه تنهائی برسانم. طوفان برف تمام شده بود، اما سرما خیلی شدید بود. درقله کوهستان هنوز اثر بوران دیده میشد. من و «فدله» خاموش در جهت مخالف کوهستان، بطرف ماه و افق روشن که از پشت دو ردیف درخت کاج پیدا بود، براه افتادیم از ویلای مهندس س... که گذشتیم سرما کمتر شد. خانم فدله نیز قدمها را سست تر کرد، و برای اولین بار

سکوت را شکست و بمن گفت :

– ببخشید که امشب اینقدر مزاحم شما شدم . اما این اولین و آخرین زحمت من بود ، زیرا بعد از امشب ، دیگر هیچوقت مرا نخواهید دید . برای فردا ، از شما تقاضای دیگری دارم که امیدوارم برای من انجام دهید . بعد از آن دیگر تقاضائی از طرف من از شما نخواهد شد ، حتی دیگر اسم من هم بگوشتان نخواهد رسید . شاید متوجه نباشید که « فدلّه » اسم واقعی من ، اسم تعمیدی و اصلی من است (※) و بنابراین من مجبورم بهر حال « باوفا » باشم . من سوگند خورده بودم همیشه پاك بمانم و زندگانی خودم را سراپا وقف هنر کنم . باو قول داده بودم ، در مقابل خدا سه گند خورده بودم . اما یکروز عشق آمد و همه این بیمانها و تعهد ها را باخود برد . پدرم هیچوقت نخواست این ضعف مرا بر من ببخشید اما شما آقا ، يك مرد ، يك بشر هستید . شما قطعاً بهتر از پدر من با قلب بشری و گوشه های پنهان آن آشنائی دارید . اگر شما هم در زندگی خود کسی را دوست داشته اید ، کسی را واقعاً و دیوانه وار دوست داشته اید ، میتوانید بفهمید که من چه میگویم . آنوقت معنی این جدال عقل و دل ، جدال منطق و احساسات را می فهمید . می فهمید که وقتی برای زنی پای عشق بمیان آید ، حسابی که باقی نمی ماند حساب مصلحت و نفع شخصی و تعهدات اجتماعی است . يك زن عاشق چطور میتواند ذوق و هنر ، حساب افتخار و آینده خودش را بکند؟ حتی حساب سوگند خود ، حساب احساسات فرزند خود را

* فدلّه (Fedele) بزبان ایتالیائی معنی « وفادار » میدهد .

نیز نمیتواند بکند . این چیزی بود که من خود عملاً دریافتم . البته پدرم هیچوقت این ضعف را بر من نبخشید ، من خودم هم هرگز این خطا را بر خود نبخشیده‌ام ، اما هنوز هم میدانم که اگر باز آنکس که دوستش داشتم و از او هیچ نخواستم ولی همه چیزم را در پایش ریختم و فدا کردم ، زنده شود و باز بسراغ من آید یکبار دیگر عهد و پیمانم را با همه خواهم شکست و اگر بقیمت جهنم جاودان هم باشد دنبال او خواهم رفت .

دوباره ساکت شد و بفکر فرورفت . بعد زیر لب گفت : حالا دیگر یقین دارم که پدرم هرگز مرا نخواهد بخشید . تا امروز ، تا امشب این امید را داشتم ، اما امشب آخرین امید من در این باره بنومیدی پیوست . حتی انگشتی مادرم نیز که برای من و پدرم بسیار عزیز بود ، اثری را که انتظار داشتم نبخشید . خودم چندان به تأثیر آن امیدوار نبودم ، اما میخواستم آخرین کوشش خود را کرده باشم . حالا يك تقاضا از شما دارم . میخواهم خواهش کنم از قول من فردا با « لیزتا » خواهرم صحبت کنید . قبل از هر چیز بدو بگوئید که من صمیمانه از او متشکرم . میدانم که هر چه در قوه داشته برای کمک بمن بکار برده است . بگوئید که اگر بدو کاغذ نمی نویسم ، برای اینست که اکنون ، توانائی چنین چیزی را در خود نمی بینم . حتی نمیدانم که بعدها هم نامه‌ای بدو خواهم نوشت یا نه . اما بهر حال بوی از جانب من بگوئید که ازین پس هر چه من دارم متعلق بدوست و از همین فردا میتواند کلیه اسناد و اوراق و پولهای مرا از وکیل من در شهر میلان تحویل بگیرد من فردا صبح

نامه لازم را در این باره بوکیل خودم مینویسم . لطفا آدرس
 او را یادداشت کنید و به لیزتا بدهید: «بن و نوتی ، کوچۀ
 سنت آندره، شماره ۲۳، میلان .»

اسم و نشانی و کیل را در نورماه ، در دفترم یادداشت
 کردم وقت نوشتن این چند کلمه قلبم بشدت میزد ، زیرا
 احساس میکردم که دارم چیز بدی ، چیز شومی را یادداشت
 می کنم .

مثل این بود که فرمان مرگ یکنفر محکوم با اعدام
 را امضاء میکردم یا صفحه آخر دفتر یک زندگی را « تمت »
 میگذاشتم . بفکر افتادم که از او پرسم چه میخواهد
 بکند. من جرئت این سؤال را نیافتم ، و او نیز خاموش
 ماند . وقتی که دوباره از مقابل ویلای مهندس س ... رد
 شدیم ، بمن گفت که نام معشوق او « ویدا » بود. اما وی
 تا آخرین لحظه این نام را پنهان نگاه داشته است تا پدرش
 در صورت شنیدن چنین نامی ، ناگزیر به ترك « سن برنارینو »
 نشود ، زیرا او و معشوقش نیز مدتی در همین نقطه اقامت
 داشته اند .

اندکی بعد ، به دهکده خاموش که در نور سیمین
 مهتاب ، حالت شاعرانه و افسرده ای پیدا کرده بود رسیدیم
 روی اولین پله مهمانخانه خودمان ناگهان از او پرسیدم:

– کی و کجا میروید ؟

اندکی در جواب مردد ماند . بعد تصمیم قطعی
 خودش را گرفت و گفت :

– بشما میگویم که کجا میروم ، اما این حرف را
 پیش خودتان نگاهدارید و مخصوصا بخواهرم نگوئید

قول میدهید؟

— قول میدهم ،

— بسیار خوب .

من از این جا یکسره به « ماریسی » میروم تا داخل
دیر دختران تارک دنیا شوم .

از داخل مهمانخانه صدای حرف بگوش مارسید. زن
جوان با عجله بمن گفت :

— فردا ، وقت رفتن من ، بامن خدا حافظی نکنید.
رفقای شما آدمهای بدخیالی هستند و یقین دارم درباره
دوستی امشب ما نیز پشت سر من خیلی چیزها خواهند
گفت . حرف های مرا هم برای کسی تکرار نکنید. یادتان
باشد که بند آخر تصنیف امشب شما این است . « این اتفاق
که افتاده ، سری است که میان من و اوست ربطی بدیگران
ندارد » .

وقت جدائی ، دست اورادر هر دو دست خود
گرفتم و با حرارت فشردم . این خدا حافظی آخرین ما بود.
فردا صبح پرینا ، دختر خانم خوشکلی که شب
گذشته با اصرار تصنیف مرا یادداشت میکرد تا لابد برای
پسر جوانی که دوستش بود بخواند با تمسخر از من پرسید:
— بنظرم دیشب بالاخره شعر آخر تصنیف را که
فراموش کرده بودید بیاد آوردید ، یایادتان آوردند ؟
— کدام شعر ؟

— اوه . چطور بهمین زودی فراموش کرده اید ؟
سپس بند اول تصنیف دیشب مرا تا آنجا که برایش
گفته بودم ، با صدائی آمیخته با شیطنت و استهزاء خواند :

« ترا که می بینم ، خودم را از یاد میبرم اما باز هم بخود میگویم : نه ، هیچ طور نشده ، خبری نیست . وقتی که میخواهم با تو حرف بزنم ، زبانم بند میآید میگویم ، این اتفاق که افتاده »

دخترک تا این جا رسید و ساکت ماند . خواستم بگویم : بلی ، شعر آخر را برای من گفته اند این شعر این است : « این اتفاق که افتاده ، سری است میان من و اوست . میان من و اوست ، و ربطی بدیگران ندارد . »

اما خاموش ماندم ، زیرا حیفم آمد آخرین کلماتی را که از دهان « فدلّه » بیرون آمده بود و تمام رابطه ما و داستان غم انگیز و مرموز او در آن خلاصه میشد ، برای این دختر جوان که با همه خوشگلی ، بود و نبودش برای من بکلی یکسان بود ، نقل کنم .



درخت کسش

از :

گراتسیادا

Crazzia Celeda

گراتسیادلدا

خانم «گراتسیادلدا» Crazzia Celeda (۱۸۷۱-۱۹۳۶) یکی از بزرگترین نویسندگان قرن بیستم ایتالیا است. وی یکی از پنج خانم نویسنده جهان است که تاکنون جایزه ادبی نوبل گرفته‌اند.

رمانها و مخصوصا نوول های خانم «گراتسیادلدا» امروز در ایتالیا مقامی بسیار مهم دارند. بطوریکه جزو آثار «کلاسیک» ایتالیا درآمده و غالب آنها بکلیه زبانهای مهم جهان ترجمه شده‌اند.

نویسنده‌های ایتالیائی غالبا «محلی» هستند، یعنی بشرح و تقاشی روحیات و افکار و زندگانی مردم ناحیه خاصی که مربوط بخود آنهاست میپردازند. خانم «دلدا» که اهل ساردنی است تقریبا همه آثار ادبی خود را به ساردنی اختصاص داده است.

داستان درخت‌کش Assassino degli arboli داستانی است که انتشار آن او را در سرتاسر ایتالیا معروف کرد و زمینه موفقیت ادبی وی را فراهم ساخت. این داستان مثل داستان Cavalleria Rusticana خیلی ساده است، ولی از لحاظ شهرت ادبی که دارد، شایسته است که بزبان فارسی نقل شود.

چند سال پیش ، «اورنه» دهکده مغرور و زیبای جزیره ساردنی ، که در دامنه کوهستانی بلند واقع است ، دو دوست ، یکی فقیر و دیگری نسبتاً ثروتمند زندگی میکردند .

اسم دوست فقیر ، مارتینو Martinu بود ، ولی او را در دهکده همه جا «آرکیوزاتا» (یکنوع تفنگ) میخواندند ، و شاید علت این بود که او همیشه این کلمه را بعنوان ناسزائی در صحبت های خود بکار میبرد .

البته خطری از جانب این لقب متوجه کسی نبود ، زیرا مارتینو بخلاف لقب پرطمطراق خود ، در همه عمر نتوانسته بود نه تفنگی برای خود تحصیل کند ، نه گلوله ای بسوی کسی بیندازد . کار او فقط کشاورزی و گندمکاری بود . ولی اگر تفنگ نداشت ، اخلاقاً قلدر و گردن کلفت بود ، و این اخلاق توأم با جوانی زیبایی و قد بلند و چشم های سیاه و گیرای او ، بوی جاذبه ای

فراوان میبخشید که بیشتر از همه دختران جوان دهکده متوجه آن بودند .

دوست ثروتمند او «سارواتوره» نام داشت . وی مردی ملاک و خوش لباس بود . همیشه نیمتنه مخملی بتن داشت و هر وقت بسفر میرفت کیسه باروتش را با نوار ضخیمی از ابریشم سیاه بگردن میآویخت . صاحب عده زیادی گاو و اسب و سگ بود و دو نفر نوکر نیز داشت که گاه در خدمت او بودند و گاه نیز به مزرعه زیتون او سرکشی میکردند . علاوه بر همه اینها ، یک خواهر سیاه چشم نیز داشت که آفت دهکده بود ، زیرا نه تنها در دهکده «اورنه» بلکه در چندین ده اطراف نیز دختری بخوشگلی و شهرآشوبی او پیدا نمی شد .

نزدیکی همیشگی مارتینو با سارواتوره ، همه جا اسباب حرف شده بود . جوانان ده باهم میگفتند :

– مارتینو عقیده دارد که اگر سارواتوره ، او را همه جا همراه خودش میبرد ، آدمی شده است . شاید هم خیال میکند که آخر سارواتوره خواهرش را باو خواهد داد .

از این حرف همه میخندیدند ، اما مارتینو نه فقط «خیال میکرد» ، بلکه جداً امیدوار بود که چنین خواهد شد . بدین جهت از هیچگونه خدمتگزاری نسبت به سارواتوره خودداری نمیکرد . روزهایی که سارواتوره مجبور بود برای سرکشی بکارهای خود از ده خارج شود ، یا گرفتاریهای انتخاباتی او را چند روز دور از دهکده نگاه می داشت . مارتینو باصطبل و مزرعه و کارخانه

کوچک روغن زیتون می‌رفت و همه جارا بدقت سرکشی میکرد تا ببیند همه بکار خودشان مشغولند یا خیر .

البته این کارها برای او کوچک بود . از همه بدتر آنکه «پاسکا» خواهر خوشگل «سارواتوره» نیز او را مسخره میکرد و غالباً این کارها را میدید و باو باچشم يك نوکر مینگریست، اما مارتینو همه این سرکوفتها را تحمل میکرد و برای خاطر چشمهای سیاه پاسکا دندان را روی جگر می‌گذاشت .

زنهای ساردنی غالباً خوشگل ، مغرور ، خونگرم ، باهوش و وحشی هستند و پرسروصدا و باگوشه و کنایه و مبالغه صحبت میکنند . همیشه در گفتگو تظاهر بهیجان ، تعجب ، خشم و تحسین میکنند تا صحبتشان گیرنده باشد . تقریباً همه آنها پیراهن های دست باف و کمرست های زرد برتن دارند .

اما چیزی که درسرپایشان بیش از همه جلب توجه میکند ، چشمها ، چشمهای سیاه خوش حالت آنهاست که مثل شب عمیق و تاریک و در عین حال پروعهده است ، مثل اینست که هر نگاه این دو چشم بیننده را بعشق وهوس دعوت میکند . همه این دخترها بسیار خوب میرقصند . رقصی هوس‌انگیز و پرهیجان دارند . هر وقت دور هم جمع شوند چهار زانو ، مثل زنان شرقی ، روی زمین میشینند و بکمترین نارضایتی که از کسی داشته باشند نفرینهای غلیظ و شدید برایش میفرستند .

پدر پاسکا و سارواتوره چندی پیش مقتول شده بود . دختر و پسر او مثل خودش هر دو خونگرم و حرارتی

و بسیار بلند پرواز بودند . پاسکا در موقعی که هنوز دختر بچه‌ای بیش نبود ، بنا برسم جزیره نامزد يك مرد پولدار و سالمند شده بود ، اما وقتی که دخترك بزرگ شد و موقع ازدواجش رسید نامزد او دیگر پول و زمین در بساط نداشت ، بدین جهت پاسکا نیز حاضر نشد اصلاً در موضوع ازدواج وارد صحبت شود . در این یکی دو سال اخیر دیگر کسی نمیدانست خیال او چیست و بالاخره زن که خواهد شد . روزهای یکشنبه وقتی که لبهای غنچه‌آسای خودش را جمع میکرد و روی کف براق کلیسا می‌نشست و بسقف نگاه میکرد ، همه می‌فهمیدند که دعا میکند شوهر جوان و خوشگل و پولداری پیدا کند اما معلوم نبود واقعاً هم پاسکال همین دعا را میکرد یا حواسش از هم‌اکنون دنبال مرد معینی بود .

مردان ده ، وقتی که او را با اندام متناسب و موزون خود ، مثل مجسمه‌ای از مرمر ، در کلیسا یا کوچه های دهکده میدیدند حتی جرأت آنرا که بدو اظهار عشق کنند در خود نمی‌یافتند . در این صورت تکلیف مارتینوی بیچاره که حتی شهامت آنرا مستقیماً بچهره و چشمان او بنگرد نداشت خوب معلوم بود . اصلاً مارتینو در همان ضمن که باین دختر علاقه داشت از او متنفر بود ، مخصوصاً از غرور فوق‌العاده او خشمگین میشد ، همیشه دلش میخواست این غرور و مبارزه طلبی او را درهم بشکند .

یکروز مارتینو او را در کنار باغچه دید که روی زمین نشسته بود و داشت پنیر درست میکرد . يك لحظه ایستاد و او را با خونسردی نگاه کرد چون نمیدانست

چه بگویند ، برای اینکه حرفی زده باشد طرز تکاندادن ظرف پنیر را از طرف پاسکا مورد ایراد قرار داد و با لحنی دوستانه گفت :

– اوه ، يك تكان باینطرف ، یکی بآنطرف کافی است . اینهمه تشریفات ندارد پنیر را فقط برای آن درست میکنند که بخورند .

پاسکا از خشم سرخ شد با لحنی خشک و سرد جواب داد :

– شما از پنیر کردن چه اطلاعی دارید ؟ با شیر گاوهای خودتان اینهمه تجربه پیدا کرده‌اید ؟ این بار نوبت مارتینو بود که سرخ شود ، زیرا پاسکا با این جواب یکبار دیگر فقر و تنگدستی او را برخش کشیده بود . مارتینو باخود گفت :

– آرکی بوزاتا !. بحضرت عیسی قسم اگر یکدفعه دیگر با این لحن بامن حرف بزنید يك جفت کشیده از من خواهید خورد .

و بی آنکه پاسکا چیزی بگوید با قیافه عبوس راه خود را گرفت و رفت .

* * *

سارواتوره تصمیم گرفت مزرعه زیتون خود را شخم بزند و جای درختهای کهنه زیتون که دیگر مصرفی نداشتند نهالهای تازه بنشانند . زیرا دلش میخواست این مزرعه که نزدیک رودخانه دردره‌ای بسیار حاصلخیز واقع بود بهترین مزرعه زیتون دهکده باشد .

روزی که میبایست مراسم پیوند زدن نهالها صورت

گیرد ، سارواتوره طبق شیوه‌دیرین جزیره ، همه‌روستائیان اطراف را که عده‌ای از زبردست‌ترین پیوندزن‌ها جزو آنان بودند بمرزعه خود دعوت کرد .

رسم این است که همه این کار را مجاناً انجام میدهند ، اما در عوض غذا و شراب مفصلی بخرج «ارباب» میخورند و همه روز را باساز و آواز میگذرانند ، در حقیقت این روز بجای اینکه برای آنان روزی خسته‌کننده باشد ، يك جشن آواز و ساز و میخوارگی است . بهمین جهت همه بااشتیاق فراوان در آن شرکت میجویند حتی شبانان نیز دراین مراسم حضور دارند .

روز مقرر همه‌دوستان سارواتوره بمرزعه زیتون آمدند . هر کدام از آنها سوار براسب یا قاطری بودند و بلااستثناء زنی را ترك خود داشتند .

چوپانهای «ارباب» نیز آمدند ، منتها علاوه بر زنهای خود هر کدام دوگوسفند همراه داشتند که آنها را چهار دست و پا بسته بزین اسب آویخته بودند .

اندکی بعد ، زیر درختان کهن زیتون ، شعله‌های آتش برافروخته شد و دود غلیظ بصورت ستونهای بلندی پیچ و تاب خوران در فضا بالا رفت .

فصل بهار بود و اردیبهشت همه‌ده را غرق شکوفه و گل کرده بود .

اسبها ، حریصانه بخوردن علفهای بلند و تازه مشغول بودند . گندمها از دوردست ، برابر نسیم ملایم موج میزدند و سر بهر سو خم میگردند .

کنار جویبارها ، گل‌های صحرائی سر در گوش

امواج شفاف گذاشته بودند و نجوا داشتند . وزش نسیم ، سراسر ده و صحرا و کشتزار را از عطری گرم و سرمست کننده آکنده بود .

میهمانان اول‌کندهای زنبور عسل را که در آنها عسلی چون طلای مایع انباشته شده بود دبازرسی کردند و عسل را از آنها بیرون کشیدند .

سپس چند گوسفند را سر بریدند و روی آتش کباب کردند و در حالی که سرسبزنها می‌گذاشتند ، بساط غذای ظهر را آماده ساختند .

پاسکا ، همانطور که انتظار میرفت ، ملکه جشن بود . زنان دیگر که همه‌جا حلقه‌وار پیرامون او را گرفته بودند ، نمی‌گذاشتند خود او دست به «سیاه و سفید» بزند ، اما پاسکا بر همه نظارت داشت و باندام زیبا و نگاه نافذ چشمان سیاه خود همه را مجذوب میساخت .

روستائیان ، اینطرف و آنطرف ، مثل آنکه وظیفه مقدس مذهبی را انجام دهند ، باعلاقه و خلوص فراوان سرگرم بریدن درختان کهن زیتون و زیتونهای خشک شده بودند . پیتروماریا ، استاد معروف پیوند ، از دسته‌ای بنزد دسته دیگر میرفت و با چشمان باهوش و نگاه شیطنت آمیز خود همه جا را بدقت بازرسی میکرد . چهره او از هیجان گلگون شده بود . گاه بگاه بی‌اختیار برمیگشت تا از روی خریداری نگاهی دزدانه بسرپای پاسکا بیفکند .

* * *

وقتی که روستائیان کارهای مقدماتی پیوندزدن را تمام میکردند پیتروماریا باقیافه‌ای آقامنشانه کناردرختی

که پیوند خورده بود می‌نشست . محل پیوند را بارشته‌ای باریک می‌بست و سپس خمیر مخصوصی را که بدقت در میان انگشتان خود فشرده و نرم کرده بود بر آن مینهاد و پس از پایان کار ، بر آن علامت صلیبی میکشید تا پیوند بموقع خود بگیرد .

هر قدر کار بیشتر میرفت ، بر حرارت روستائیان افزوده میشد . همه با جار و جنجال حرف میزدند و درباره‌ی راهزنیهای دهکده ، کارهای روزمره ، زنها و ماجراهای گذشته‌ی خود صحبت میکردند . گاهگاه زیر شاخه درختی ، صدای آواز غم‌انگیز و وحشی ، مثل فریاد روحی گریان برمیخاست و در سکوت دره ، در میان امواج رودخانه و دورتر از امواج طنین میانداخت . روستائیان ، بیابپی جامهای شراب را دور میگرداندند و هر گردش شراب جریان خون را در رگهای آنان تندتر میکرد .

مارتینو همه جا مشغول کار و جنب و جوش بود . سعی میکرد هر قدر ممکن است مفیدتر واقع شود . غالباً میخندید و از قیافه‌اش خوشحالی و نشاط پیدا بود . مثل این بود که آن هیجان و رضایتی که باید در قیافه‌ی سارواتوره پیدا باشد ، باو منتقل شده بود .

سارواتوره بعکس او ، بازوان را برسینه نهاده بود و خاموش و آرام ، ولی با چهره‌ی راضی رفت و آمد و فعالیتی را که در مزرعه‌اش حکمفرما بود نظاره میکرد . رفتار «ارباب مآبانه» مارتینو بسیاری از مدعوین را ناراضی کرد ، اما هیچکس باندازه‌ی پیتروماریا که غالباً از زیر چشم بانگاهی تمسخرآمیز بدو مینگریست از این

بابت ناراضی نبود . علب این بود که پیوند زن جوان عاشق پاسکا بود و عشق هم در نزد مردم جزیره ساردنی همیشه با حسادت فراوان توأم است . پیتروماریا از این بابت ناراضی بود که فکر میکرد مارتینو نیز پاسکا را دوست دارد ، و هم از این بابت که از محبتی که سارواتوره برای مارتینو داشت اوقاتش تلخ بود ، اما هیچوقت باندازه امروز نسبت به مارتینو خشمگین نشده بود ، زیرا رفتار آقامشانه‌ای که مارتینو امروز نشان میداد سخت او را تحریک میکرد ، مخصوصاً که برای تحریک پیتروماریا يك بهانه بسیار كوچك كافی بود . از صبح تاظهر دوبار بین او و مارتینو درباره طرز بستن پیوندهای زیتون ، صحبت‌های زننده رد و بدل شده بود . مارتینو میگفت :

– دور پیوند را اینقدر محکم نباید بست .

و پیتروماریا درست خلاف این عقیده را داشت . اندکی بعد ، میان روستائیان صحبت از پاسکا شد . یکی از آنها چون سر سارواتوره را دور دید ، بشوخی گفت :

– پاسکارا به مارتینو شوهر خواهیم داد .

مارتینو که در آن نزدیکی بود از لحن تمسخر آمیزی که در این حرف نهفته بود خشمگین شد . غرغر کنان گفت :

– آرکی بوزاتا ! خیال میکنی چنین چیزی غیر

ممکن است ؟

طرف صحبت او ، بدیدن برق وحشیانه‌ای که در

چشمهای او میدرخشید جا خورد . بالحنی جدی گفت :

– نه ! همه چیز ممکن است .

مارتینوشانه‌ها را بالا انداخت و حرفی نزد . مثل این بود که بگوید : «اگر من بخواهم ، این کار هم مثل همه کارها شدنی است .»

پیتر و ماریا از فرط خشم و حسد ، سرخ شد ، اما حرفی نزد ، زیرا موضوع بقدری با احساسات و قلب او سروکار داشت که نمیخواست آن را مضمون مذاکره کرده باشد و انگهی خودش میدانست که این صحبت را عمداً در حضور او پیش آورده‌اند تا او را اذیت کنند . در دل خود گفت :

– هر چه می‌خواهید بگوئید . اگر شما مثل عقاب باشید ، من هم شبیه روباه هستم .

کمی قبل از غروب ، چون نمیدانست چه بهانه‌ای پیدا کند تا با پاسکا چند کلمه حرف بزند ، موضوع مذاکره مارتینو را با روستائیان بهانه کرد و باتلخی‌تصنعی گفت :

– پاسکا حالا دیگر میدانم چرا باظهار عشق من اعتنائی نمیکنند .

پاسکا مثل شاهزاده خانمی ، با سرسنگینی بسوی او نگاهی افکند و پرسید :

– چرا ؟ بیشعور ؟

– برای اینکه شما خیال دارید زن مارتینو بشوید . پاسکا ، مثل آنکه زخمی کاری خورده باشد ، فریادی از ته دل بر کشید که هیچکس باندازه زن «اورونه» متخصص آن نیست . باقیافه‌ای خشمگین و پر تهدید ، پرسید :

– که این حرف را بتو گفته ؟

– خودش .

– دروغ میگوئی !

– بحضرت مریم قسم که راست میگویم . اگر

دروغ گفته باشم حاضرم همینجا شکم را پاره کنند .

و سپس کلمه کلمه مذاکراتی را که شده بود ،

با افزودن مقدار زیادی مطلب دیگر ، برای او نقل کرد .

پاسکا اخم کرد ولی حرفی نزد . فقط چند بار

به‌نشان اوقات تلخی دست برد تا گیسوان خود را بکند .

پیتر و ماریا که دلش از خوشحالی غنچ میزد ،

باو نصیحت کرد که ساکت شود و سروصدا راه نیندازد ،

اما پاسکا که بغرور و عزت نفسش لطمه خورده بود ، قسم

خورد که بالای حسابی سر مارتینو خواهد آورد .

غروب که شد همه حاضرین کارهای خود را تمام

کردند زیر درختها چهارزانو نشستند و گرد هم حلقه

زدند تا مشغول شام خوردن شوند .

سفره آنها علفهای سبز و بشقاب کارد و چنگالشان

فقط چاقوهائی بود که بر زمین فرو برده بودند ! علاوه بر

جامهای شراب که پیاپی دور میگشت ، چندین ظرف

عسل در میان نهاده شده بود که تماشای آن ایشان را

سرمست میکرد . روستائیان ، با کاردهای تیز خود قطعات

باریک پنیر می‌بریدند و آنها را برسم اهالی جزیره ساردنی

در عسل فرو میبردند و همین کار را با کاهو و نان و

گوشت سرخ شده انجام میدادند . بسیاری از آنها اصلا

چیزی غیر از عسل نمی‌خوردند . بدین ترتیب که قطعات

عسل آمیخته با موم را در دهان می گذاشتند تا عسل را بدقت بکند و موم را دور ریزند .

همه با جار و جنجال و خنده حرف میزدند و مجموع گفته‌های آنان ، غوغای مستانه گوشخراشی در زیر درختان زیتون پدیدآورده بود .

در شمال و مشرق ، کوهستانهای بلند و آبی رنگ ، آرام آرام در آخرین اشعه سرخ‌فام خورشید شامگاهان ، از دیده پنهان میشدند .

ولی ناگهان فریادهای پرخنده مستانه قطع شد، و ابری تیره بر بزم پر نشاط آنان سایه انداخت ، زیر صدای فریاد پاسکا بلند شد که به مارتینو اشاره میکرد و بالحنی زننده میگفت :

– جناب کنت را به بینید ! خیال دارند با يك «خانم» ازدواج کنند ، اما کسی را که لایق ایشان باشد در این حوالی هنوز پیدا نکرده اند !

مارتینو از یکی دو ساعت پیش چندین بار بنیسه‌ها و زخم زبانهای پاسکا که آشکارا بوی مبارزه طلبی میداد باملایمت و آرامش جواب داده بود . اما این بار دیگر از کوره دررفت . زیرا گذشته از آنکه پاسکا در میان جمع او را مسخره میکرد ، جامهای پیاپی شرابی که او و حاضرین پیموده بودند ، او را آماده دعا کرده بود .

بالحنی زننده گفت :

– پاسکا ، برای خدا راحتم بگذار ! خاطرت جمع باشد که من خواستار تو نیستم . با تو هم دعا ندارم . اگر زن بخواهم ! زن فراوان است . خیلی‌ها

هم هستند که مرا همینطور که هستم ، قبول دارند . باور کن که خیلی از آنها هم هستند که بمراتب خوشگلتر و فهمیده تر از تو اند .

این حرف مثل خنجر بدل پاسکا نشست . فریاد

زد :

البته ! البته !.. تو زنهایی مثل مرا نمیخواهی . زنهایی را میخواهی که مثل خودت باشند .

– اوه ! مگر تو که هستی ؟ غیر از اینکه چندرغاز بیشتر از آنها پول داری ، دیگر چه امتیازی بر آنها داری ! تازه مگر پول و دارائی همیشه در دست یکنفر میماند ؟ از کجا معلوم که يك روز بچه های من بیچه های تو صدقه ندهند !

پاسکا از فرط خشم دیوانه شده بود بطوریکه رنگ او از رنگ دامن قرمزش چیزی کم نداشت فریاد زد :
– اما در حال حاضر منم که میتوانم بتو صدقه بدهم !

این بار مارتینو دیگر طاقت نیاورد . گیلای کوچك شرابی را که در دست داشت با خشم روی زمین انداخت و شکست و در حالیکه چشم در چشم پاسکا دوخته بود گفت:

– زیاد ناز نکن . خیلی زنهای دیگر هم هستند که بمردها «بخشش» می کنند .

در تمام مدت گفتگو ، سارواتوره کنار ایستاده بود . وقتیکه صحبت بدینجا رسید و تمام حاضرین از شنیدن حرف مارتینو از فرط وحشت خاموش شدند ، جلو آمد

و فریاد زد :

– مارتینو !

مارتینو باخشم تمام گفت :

– کنار برو ، سارواتوره ! من از تو ترس ندارم .
از هیچکس دیگر هم ترسی ندارم . شما همه مثل سگهای
هار بجان من افتاده‌اید . اصلاً من چه احتیاجی بنو دارم ؟
اگر کسی احتیاجی داشته باشد ، توئی که محتاج بکمک
من هستی . من بنو یک شاهی بدهکار نیستم . هیچوقت هم
یکشاهی از تو نخواسته‌ام . نه پول خواسته‌ام و نه گندم .
خواسته‌ام خواهش میکنم بخواهرت بگوئی که اینقدر
تنگه‌ستی مرا برخم نکشد .

فقیر بودن عار نیست ، میفهمی سارواتوره ؟ فقیر
بودن عار نیست . اما اگر واقعاً تو و همشیره محترمهات
فکر میکنید که دوستی من برای شما ننگ و عار است ،
من اسراری باین دوستی ندارم .

سارواتوره حرفش را برید . فریاد کرد :

– مارتینو مگر مست هستی ؟

– خودت مستی .

– نفهم !

– نفهم هم خودت هستی .

– بس است ! بس است !

نزاع عجیبی در گرفته بود که احتمال قوی میرفت
در دیان آن ، لکه‌های خون با قرمزی شراب که علفهای
سبز را برنگ سرخ درآورده بود درآمیزد . حتی در این
گفتگو این دو دوست قدیمی چیزهائی بهم گفتند و پرده